



سهراب سپهری



ملک‌الشعرای بهار

دوست عزیز!

بی‌اندازه از جناب عالی شرمسارم که جواب هدیه نوروزی و رسید هدیه را با تماس نداده و ننوشته‌ام... مدتی به خواندن کتاب‌الرعیه مشغول بودم ولی بزودی خسته‌ام کرد، از تعریف حضرت‌عالی گمان برده بودم، کتابی است برپایه اصول تصوف و بوالعی بدان رجوع کردم اما بزودی معلوم شد، این کتاب از بقایای زهد و از تبلیغات زاهدان قدیم است و تا جایی که بنده مرور کرده‌ام، ربطی با تصوف که بعدها انتشار یافت ندارد و البته در عالم خود از کتب بسیار بااستقس و پرمایه است و خیلی خوب تدوین شده است و یادگار بسیار نفیسی از آن دوست عزیز خواهم داشت. همه روزه از رادیو لندن و استماع فرمایشات شما لذت می‌برم. من معتقدم جناب عالی از قول خودتان یا به‌عنوان نقل از نامه یکی از دوستانتان، قدری از پستی و دنائت و راکات ادبیات تازه تهران که مظفر فیروز و غیره از آن ترویج نموده‌اند و به نام تقلید از ادبیات و موسیقی ملی و کوچه باغی و آواز بی‌عاری‌های تهران و تصنیف ریکت دنباله‌اش آن را در رادیو تهران می‌زنند و می‌خوانند و به رادیوی لندن هم سرایت کرده است و دلیل بینی بر پستی ادبیات ملی ماست؛ انتقاد کنید... اینها ادبیات جدید عصر پهلوی است. قبل از پهلوی و حتی قبل از مشروطه، تصنیف‌های عامیانه ما، بسی بهتر از اینها بوده است. تصنیف مرحوم شیدا که ورد زیان زن و مرد تهران بود، به مراتب از اشعار ادبی توده، فصیح‌تر و زیباتر بود. فی المثل: حلقه زلف کجبت با قمر قرینه/ تا قمر در عقربه حال ما همینه یا تصنیف شیدا که با این بیت آغاز می‌شد: مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن/ مبر از یاد مرا وز دگران یاد مکن یا تصنیف مرحوم عارف یا تصنیف‌های بهار و غیره که آن همه شور وطن دوستی در ایرانیان ایجاد کرده بود و همه کس حتی جهودها وارمنی‌ها هم آنها را با شوق و شعف می‌خواندند و لذت می‌بردند. مثل: از خون جوانان وطن لاله دمیده.

حضرت مینوی! مثل واصل «دیه بر عاقله»، اصل درستی است. اگر ما مردم را به حال خود واگذاریم، رفته رفته به اصل اقدم برمی‌گردند و زنجیرهای تربیت دیرین را می‌گسلند... باید آنها را به زنجیرمحکم مصلحت بست و مهار آنها را به سوی نوع اصلاح کشید تا نگرینند... آقای مینوی شما را به خدا قدری مراقبت زیادتر کنید. ما از شما توقعات زیادی داریم. ادبیات در مخاطره است. آن را حفظ کنید. باقی قربانت

بدون خلوت با خود، شعر شما تطهیر نمی‌یابد و آن‌چه که باید باشد نخواهد بود. به هر اندازه در خودتان خلوت داشته باشید به همان اندازه این کیفیت بیشتر حاصل آمده است. از این حرف کودکانه و جوان فریب بگذرید که شعر از جمعیت ساخته می‌شود. کسی که معترف به این است خود منم اما شاعر این کالا را که از جمعیت می‌گیرد در خلوت خود منظم و قابل ارزش می‌کند. با شاعر است که این کالا، کالایی می‌شود. دلیل آن را می‌توانید به آسانی پیدا کنید که هر کس شاعر زبردستی نیست. این است شعر و شاعری تا زمانی که شعر و شاعری هست و زمانی که نیست راجع به آن من حرف نمی‌زنم ولی دوره‌ای که ما در آن واقعیم شعر به‌اعلای درجه خود می‌تواند رسیده باشد و شاید بعدها تکنیک آن بسیار ترقی کند اما مایه کار نسبتاً کم باشد.

شاعر امروزی باید در خلوت این نکته را درپاید. شعرهای امروزی رفقای ما بیشتر فاقد این قدرت‌اند و غالباً به چیزهایی که کسی از روی تصنع و عدم ایمان و اعتقاد می‌سازد بیشتر شباهت دارد. موضوع‌هایی که در صحنه جنگ ساخته شده‌اند، اغلب خام و مثل خمیر فطیر هستند، زیرا در دل شاعر نمانده و با او خمیره کار را آماده نساخته است. شعرهای امروزی حکم نظام‌نامه و فهرست‌های منظوم را دارند که طریقه زندگی خوب را یاد آور می‌شوند اما چیزی بر قدرت جوشش و توانایی زندگی نمی‌افزایند. در کشور ما مسأله به قدری در حال تحول است که شعرا حکم شاگردهای کلاس تهیه را دارند. می‌بینند طریقه آزادی را که من با دقت و وسال‌ها زحمت ایجاد کرده‌ام اما هنوز نفهمیده‌اند و امتحان می‌کنند و من مجبورم که مقدمه خود را روزی اگر عمری باشد راجع به عروض خود تمام کنم. همه این‌ها را عزیز من که شما باشید خلوت با خود به آدم می‌دهد.

فرستنده: شاعر

گروه فرهنگی: شاعران در چرخه حیات هنری خود، پیوندهای مستمر و نامستمری را تجربه کرده‌اند که بنای این پیوندها گاه براساس نامه شکل گرفته است که بنا به ضرورت از محتوای متفاوتی برخوردار بوده‌اند. اهمیت چنین نوشته‌هایی چنان است که مخاطبان آن علاوه بر فضایل هنری و مؤلفه‌های زیباشناسی، از مختصات زمانی تاریخ، فرهنگ، تعلیم، تربیت و... متنعم شوند. برخی نویسندگان و شاعران نیز با تکیه بر توانش نامه‌نگاری، آثاری بنام و تألیفاتی ارجمند خلق کرده‌اند که از آن جمله می‌توان به رمان بابا لنگ دراز جین ویستر و حرف‌های همسایه نیما یوشیج اشاره کرد. سه‌شنبه‌های شعر با این امید که مطالعه نامه‌های شاعران در این صفحه و در دیگر کتب بتواند چراغی در راهی باشد، برخی از نامه‌های اهلای ادبیات را به مخاطبان خود تقدیم می‌کند.



فروع فرخزاد

احمدرضا!

خیلی خوشحالم که رفته‌ای به جایی که نشانی از این زندگی قلابی روشنفکری تهران ندارد. برای تو که ذوق و هوش فراوانی داری و همچنین معصومیت و پاکیزگی فراوان و همچنین ذهنی پاک و تأثیرپذیر، یک دوره زندگی مستقل و دور از جریان‌های مصنوعی و کم‌عمق، بهترین زمینه و پشتوانه تکامل می‌تواند باشد. سعی نکن زیاد شعر بگویی. فریفته هیجان نشو. بگذار همه چیز در ذهنت ته نشین شود. آن قدر ته نشین شود که فکر کنی اصلاً اتفاق نیفتاده. زندگی کن تا از کنواختی بیرون بیایی. آدم وقتی خودش را در جریان زندگی بگذارد، هر روز استحالهای در او صورت می‌گیرد و این استحال است که انسان را لحظه به لحظه و روزبه روز می‌سازد و وسعت می‌دهد. وقتی دیدی که داری یک ایده مشخص را تکرار می‌کنی، اصلاً قلم و کاغذ را کنار بگذار. مثل من که لاقل برای یک سال کنار خواهم گذاشت. زندگی می‌کنم و صبر می‌کنم تا باز دوباره شروع کنم. اصل، ریشه است که نباید گذاشت از میان برود. حالا بگذار دیگران بگویند که: دیدی، این یکی هم تمام شد. اگر کسی این حرف را زد و تو شنیدی، نمی‌خواهد جوابش را بدهی، فقط در دلت و به خودت بگو من که کارخانه شعر سازی نیستم و دنبال بازار هم نمی‌گردم. من گمان می‌کنم که انسان وقتی واقعا به حد خلافت رسید، تنها وظیفه‌اش این است که این نیرو را دور از هر انتظار و قضاوتی بروز دهد. حالا چه اهمیت دارد که ساکتان ریویرا یا کافه نادری در مجلس ختم آدم، برای آدم دلسوزی کنند. آدم برمی‌گردد، مثل مرده‌ای به مجلس ختم خودش برمی‌گردد و با وجدودیتی تازه و جوان و خیره کننده. اوضاع ادبیات همان شکل است که بود، مقدار زیادی وراچی و حرف مزخرف و زدن و مقدار کمی کار... من که دلم به‌هم می‌خورد و تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم خودم را از شعاع این مقیاس‌ها و هدف‌های احمقانه و مبتذل کنار نگه دارم. من به دین فکر می‌کنم هر چند امید دنیایی شدن خیلی کم و تقریباً صفر است، اما خوبی‌اش این است که آدم را از محدودیت این محیط چهار در دو و این حوض کرم‌ها نجات می‌دهد و دیگر از اینکه در مراکز خنیر هنری این مملکت مورد قضاوت قرار گرفته است و بدبختانه زد شده است، وحشتی نخواهد کرد. حتی خنده‌اش خواهد گرفت.

عکس و خاطره‌ای از استاد شهریار به روایت هوشنگ ابتهاج

تا نشستم شهریار سرش رو گذاشت رو شونه من. عکسش هست. تا عکس هاتمام شد، شفیهی کدکنی از جاش پا شد. حضار محترم هم مثل حموم زنونه دارن با هم حرف می‌زنن و برای یه لحظه کوتاه، من و شهریار رو فراموش کردن. دو روز سفر کردیم، یه لحظه نشد من و شهریار با هم حرف بزنیم. در اون لحظه که همه به‌هم مشغول شده بودن، شهریار با یه حالت بغض کرده، اصلا از وقتی سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود، حالش منقلب شده بود، گفت: سایه‌جان چطوری ؟ گفتم: «دو تنهارو، دو سر گردان، دو بی‌کس» (به گریه می‌فتد) خب هر دو زدم به گریه. وقتی خواستیم با شهریار خدا حافظی کنیم، یکی یکی با شهریار دست دادن و خدا حافظی کردن و روبوسی کردن. من هی این پا و اون پا می‌کردم. دست انداختیم به گردن هم و شیون کردیم. سایه‌جان! شهریار جان! دکتر شفیهی و همراهان همین طور ایستاده بودند حاج و واج نگاه می‌کردن. اصلاً فکر نمی‌کردن که دوتا دیوانه این طور با هم خدا حافظی بکنن. خیلی روز عجیبی بود. من از خونه اومدم بیرون و سرمو گذاشتم رو ماشین و یه دل سیر زار زدم. خیلی زود خودمو افسار زدم و گفتم که من می‌دونم که این آخرین دیدار من با شهریاره (به گریه می‌افتد) و همین‌طور هم شد. بعداً آقای فردی به من گفت که وقتی شما رفتین تازه گریه و زاری شهریار شروع شد. نمی‌دونین بعد از رفتن شما شهریار چه حالی داشت. همش می‌گفت سایه‌جانم! سایه‌جانم!. دیگه نمی‌بینمش. شهریار به فردی می‌گفت که اون غزل سایه رو بخون. می‌گفت این غزلو سایه‌جانم برای من گفته. من این غزلو برای شهریار نساختم ولی از وقتی این حرفو شنیدم خیال می‌کنم که این غزلو برای شهریار گفتم؛ بگردید بگردید در این خانه غریبید، غریبانه بگردید/ یکی مرغ چمن بود که جفت دل من بود/ جهان لانه او نیست پی لانه بگردید/ یکی مرغ غریب است که باغ دل من خورد/ به دامش نتوان یافت، پی دانه بگردید/ رخ از سایه نهفتست، به افسون که خفته‌ست/ به خوایش نتوان دید، به افسانه بگردید/ تن او به تنم خورد، مرا برآ مردا بردا/ گرم باز نیاور، به شکرانه بگردید.

به نقل از کتاب پیرنرینان اندیش هوشنگ ابتهاج (سایه)



پرویز ناطل‌خاوری



احمدشاملو

همدل جانم، بهزاد خواجات!

فرزند من!

دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت بر خاسته‌ام و اکنون به تو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه و پیام آن گاه به کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار همیم. اما آنچه مرا به نامه نوشتن و امی دارد بعد مکان نیست بلکه فاصله زمان است. اکنون تو کوچک‌تر از آنی که بتوانم آن چه می‌خواهم با تو بگویم. سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد، روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی. شاید بر من عیب بگیري که چرا دل از وطن برداشته و ترا به دیاری دیگر نبرده‌ام تا آن جا با خاطری آسوده‌تر به سر بربری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی. راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته است اما من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو، تا آن جا که خبر دارم، همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند، یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آیندگان بسانند. جان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند به زمین و اهل زمین خود بسته است. از این همه تعلق گسستن کار آسانی نیست. اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته است. دشمن که «فساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیدهام. همه خوشی‌های زندگی‌م در سر این کار پیکار رفته است. او بارها از در آشتی درآمده و لیخن‌زدن را در گوشم گفته است: بیا! بیا! که در این سفره آن چه خواهی هست. اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟ اینکه تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم‌امیدی داشتم. می‌خواستم که این کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان و هموطنان من است. کین ایران است. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگیرزم. شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی... آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه بکوشی و با این دشمن درون که فساد است به جنگ برخیزی. اگر در این پیکار فیروز شدی دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد و گیرم که بر ما بتنازد و کار ما را بسازند باری اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی‌ارزیدند! زان‌پیش که دست و پا فرو بندد مرگ/ آخر کم از آنکه دست و پایی بزنیم؟

